

همان بهتر که هم در عشق پیچیم

جامی « هفت اورنگ » یوسف و زلیخا

در آن خلوت که هستی بی نشان بود

به کنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دویی دور

ز گفت و گوی مایی و تویی دور

نه با آیینه رویش در میانه

نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره اش نگسسه تاری

ندیده چشمش از سرمه غباری

رخش ساده ز هر خطی و خالی

ندیده هیچ چشمی زو خیالی

نوای دلبری با خویش می ساخت

قمار عاشقی با خویش می باخت

ولی زانجا که حکم خوبروییست

ز پرده خوبرو در تنگ خوییست

نکو رو تاب مستوری ندارد

بیندی در ز روزن سر برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران

که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقه گلریز خارا

جمال خود کند زان آشکارا

تو را چون معنی در خاطر افتد

که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال آن گذشتند

دهی بیرون به گفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست

نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس

تجلی کرد بر آفاق و انفس

ز هر آینه ای بنمود رویی

به هر جا خاست از وی گفت و گوئی

ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت

ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

همه سیوحيان سبوح جویان

شدند از بیخودی سبوح گویان

ز غواصان این بحر فلک فلک

برآمد غلغل سبحان ذی الملک

ازان لمعه فروغی بر گل افتاد

ز گل شوری به جان بلبل افتاد

رخ خود شمع ازان آتش برافروخت

به هر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب

برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خویش آراست لیلی

به هر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین به شکر ریز بگشاد

دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان برآورد

زلیخا را دمار از جان برآورد

جمال اوست هر جا جلوه کرده

ز معشوقان عالم بسته پرده

به هر پرده که بینی پردگی اوست

قضا جنبان هر دل بردگی اوست

به عشق اوست دل را زندگانی

به عشق اوست جان را کامرانی

دلی کو عاشق خوبان دلجوست

اگر داند وگر نی عاشق اوست

هلا تا نغلطی ناگه نکویی

که از ما عاشقی وز وی نکویی

که همچون نیکویی عشق ستوده

ازو سر برزده در تو نموده

تویی آیینه او آیینه آرا

تویی پوشیده و او آشکارا

چو نیکو بنگری آیینه هم اوست

نه تنها گنج او گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم

بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کین قصه پایانی ندارد

زبانی و زبان دانی ندارد

همان بهتر که هم در عشق پیچیم

که بی این گفت و گو هیچیم هیچیم